



● ماہ کوچک تو

● ملینا مدیا

● طراح: ثنا



## اطلاعات اثر

دسته بندی: داستان کوتاه

عنوان: ماه کوچک تو

نویسنده: ملینا مدیا

ژانر: فانتزی، تخیلی

انتشارات : کافه نویسندگان

## شناسنامه‌ی اثر

سطح اثر: -

ناظر: تیم ناظران/ویراستاران

ویراستار: DANI و سادات ۸۲

طراح: ثنا

کیپست: ژولیت



cafewriters.xyz

((به نام خالق ماه))

لیلی

مثل همیشه لباس زردم رو پوشیدم و به سمت حیاط دویدم. با شادی بسیاری خطاب به اقا جون که روی تخت چوبی وسط حیاط نشسته بود گفتم:  
-آخ جون، آقا جون ماه و نگاه! بازم مثل همیشه خوشگل و نورانی.  
اقا جون با شنیدن صدای من سرش رو بالا گرفت، به ماه چشم دوخت و با مهربونی گفت:

-اره عزیزم خیلی قشنگه مثل تو ماهه دیگه.

از حرفش خیلی خوشحال شدم، اون بهترین اقا جون دنیا بود، با شادی در حالی که از پله‌های ایوان پایین می‌رفتم گفتم:

-آقا جون من می‌تونم برم ماه؟

اقا جون مثل همیشه خندید و با زیرکی گفت:

-ای دختر شیطون؛ نه فعلا نمیشه.

منظورش از فعلا چی بود؟ شاکی صدام رو لوس کردم و گفتم:

-اما آقا جون می‌خوام ببینمش!

اقا جون کلافه از لوس بازی من، سرش رو به چپ و راست تگون داد و با لحنی جالب گفت:

-ای وای بابا جان چقدر لجبازی شما، دخترکم من و شما که نمی‌تونیم بریم ماه!

من که تازه به تخت رسیده بودم، نگاهی به انعکاس ماه که توی اب حوض افتاده بود انداختم و پرسیدم:

-چرا نمیشه؟

اقا جون که حواسش هنوز به ماه بود، اینطوری جواب داد:

-چون ما فضانورد نیستیم، بعد رفتن به ماه که آسون نیست.

اما من مصمم بودم، می خواستم واقعا به سمت ماه برم! شاید بشه حتما که نباید

فضانورد بود! پس مصمم و خیره به انعکاس ماه گفتم:

-نمی خوام! خب فضانورد بشیم... بعد بریم ماه.

اقا جون؛ اما یکهو ناامیدانه زمزمه کرد:

-خب من که دیگه نمی تونم؛ اما تو سعی کن وقتی بزرگ شدی فضانورد بشی، هان بابا

جان؟

ناراحت نگاه از حوض گرفتم و به اقا جون دادم. دم پای هم رو بیرون اوردم و روی

تخت نشستم. اهسته گفتم:

-ولی من دوست دارم با شما پیام.

اقا جون لبخند گرمی زد و گفت:

-عزیزکم من ماه رو در آینده می بینم!

خندیدم و پرسیدم:

-چجوری؟ مگه قراره بری؟

اقا جون دستی در هوا تکون داد و گفت:

-نه ولی وقتی ادما می میرن همه ی اون جاهایی که دوست دارن و می بینن.

ابروهام رو بالا دادم و کنجکاو پرسیدم:

-واقعا؟ کی گفته؟

اقا جون شونه ای بالا انداخت و گفت:

-کسی نگفته بابا جان، فقط کافیه تو خدا رو با چشم دلت درک کنی اون انقدر

مهربونه.

با دستم چونم رو خواروندم و گفتم:

-اقا جون! می گم من می تونم بعد از مرگم خدا رو ببینم؟

اقا جون ل\*ب گزید و نگران جواب داد:

-اولا خدا نکنه؛ دوما ما چه بدونیم بابا جان، ولی بابا جان تو همین الانش هم داری

خدا رو می بینی.

سرم رو اطراف چرخوندم و متعجب پرسیدم:

-وا! پس کجاست؟ پس کو؟

اقا جون خندان جواب داد:

-نگاه کن به همون ماهی که هرروز میای درخندگیش رو می بینی اون رو کی خلق

کرده؟ خدای مهربون مگه نه؟ این همه مهربونی که هرروز

نصیب ما ادما میشه رو نگاه! البته بعضی از ادمها وقتی یه اتفاق بدی براشون می افته یاد

خدا میفتن و کلی کینه و درد و غم دارن رو زار می زنن؛ اما وقتی هم که یه اتفاق خوب

می افته کلا فراموش می کنن خدایی هم هست، شکر نعمت کجا بود!

دوباره به ماه نگاه کردم و هم زمان گفتم:

-اقا جون! ما ادمها بدیم؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-نه عزیزم ما بد نیستیم ولی بعضی ادمها رو گاهی شیطان گول می زنه!

یهو با ضرب روم رو سمتش کردم و گفتم:

-من و تا حالا شیطان گول زده؟

اقا جون با لبخند نگاهم کرد و گفت:

-خودت چی فکر می کنی؟

خندیدم و گفتم:

-خب فکر کنم اره! مثل اون زمانی که همش چک می‌زدم به گوش این و اون، من ادم بدی هستم؟

آقا جون خنده نخودی کرد و ادامه داد.

-عزیز بابا همه، همه‌ی افریده‌های خدا خوب هستن و البته پاک هرچقدرم که تو این دنیا هو\*س و نفرت و کینه داشته باشن، البته که توی همین دنیا یا شایدم دنیای دیگه تاوان پس میدن؛ اما خب شما رو هم شیطون گول زده دیگه. دوباره خندیدم و گفتم:

-اقا جون من خوابم میاد.

سرش رو تکون داد و گفت:

-بیا بریم بخوابیم هان؟

چشمام رو مالیدم و جواب دادم.

-اره.

اقا جون مثل همیشه باهام تا تخت اومد و تیکه‌ای دیگه از شازده کوچولو رو برام خوند بعد از تموم شدن داستان رفت به سمت در، چشمام رو مالیدم و گفتم:

-شب بخیر آقا جون، دوستت دارم، اندازه تمام کهکشان‌ها و همون ماهی که دوستش

دارم تو رو هم دوست دارم.

گونم رو بوسید و گفت:

-قربونت بشم من شب بخیر ماهم.

چشمام رو بستم و نمی‌دونم کی چشمام سنگین شد و خوابم برد.

\*\*\*

با کلافگی از تخت بلند شدم و رفتم حیاط، از پشت پله‌ها گذشتم و رفتم توی زیر

زمین، مثل همیشه بابا بزرگ یه چیزی اختراع کرده بود؛ اما این خیلی بزرگ بود، بزرگ تر از همشون البته روش یه پارچه با رنگ صورتی کشیده بود.

مثل همیشه پارچه رو گرفتم و کشیدم ولی با چیزی که دیدم دهنم مثل غار باز شد.

-این چیه دیگه؟

اروم به سمت اتاقم رفتم خرگوش رو بیدار کردم و رو بهش گفتم:

-هی! خرگوش یه چیزی دیدم که باید بیای تو هم ببینیش.

دماغش رو خواروند و یه نگاه بهم کرد و راه افتاد دنبالم به وسیله عجیب و غریب رو به روم اشاره کردم و گفتم:

می بینیش تو هم؟

-بله دارم می بینمش.

چونم رو خواروندم و گفتم:

-او فکر می کنی اون چیه؟

با حالت خوابالود جواب داد:

-لیلی مطمئنا یکی از اختراعات جدید اقا جونه بنابراین چیز جالبی نیست بیا بریم بخوابیم.

کلافه گفتم:

-نه! مسخره!

دوباره دستم رو به گوشه های اون اختراع زدم.

-لیلی!

با کلافگی گفتم:

-بیا ببینیم چیه!

یه نگاه ترسناک بهش انداختم که گفت:

-نه.

با اعصابیت بهش خیره شدم و رو حرفم پافشاری کردم.

-چرا؟ حرف نزن بیا اینجا.

به چیزی که شبیه سفینه بود اشاره کردم بعدم دستم رو روی درش گذاشتم و با زور زیاد تونستم درش رو باز کنم. واردش شدم و خرگوش رو هم نشوندم روی پاهام درش رو بستم؛ اما هیچ کدومون نفهمیدیم دست من بود یا پاهای خرگوش که به اون دکمه بزرگ سبزرخورد کرد و تموم زندگیمون عوض شد. سفینه یه تکون خیلی عجیب خورد البته سفینه نبود من اسمش رو گذاشتم سفینه چون اصلا شبیه سفینه نبود. با تکونش پنجه‌های خرگوش داخل شکمم فرو رفت با داد پنجه‌هاش رو جدا کردم و براش چشم و ابر و اومدم.

یهو سفینه بیشتر و بیشتر تکون خورد انگار از زمین فاصله گرفته بود ترسیده دستم و بردم بالا تا ازش بیایم بیرون؛ اما با دیدن فاصله بیش از حدمون با زمین نشستم سر جام اون لحظه فقط فهمیدم که باید اقا جون رو صدا بکنم بنابراین با داد گفتم:

-اقا جون، اقا جون! کمک، کمک!

اقا جون ترسیده اومد پیشم؛ اما ارتفاع بیشتری رو رفته بودیم بالا و انگار باز هم داشت تکون می‌خورد و صدای تق تق میداد.

با نگاه گیج و خوابالود گفتم:

-عزیزم، کار از کار گذشته برو بالا به ارزوت برس، سلام منم به ماهدخت و ماه برسون.

من که گیج شده بودم و تو حالت جالبی از خودم نبودم با گیجی گفتم:

-ماهدخت؟ اقا جون!

با دستش برام بو\*س فرستاد و گفت:

-دوست دارم عزیزم.



با حرکت دستم بهش فهموندم که من این رو نمیخوام و گفتم:  
-نه! نه!

سفینه انقدر تکون خورد و انقدر بالا رفت و سرعتش زیاد شد که دیگه نتونستم  
بینمش با اشک به زمین خیره شدم و من این رو نمی خواستم.  
\*\*\*

با فهمیدن اینکه گریه کردن هیچ کمکی بهم نمیکنه به خرگوش نگاه کردم اونم  
ترسیده بود.

خیره بهش گفتم:

-توت به نظرت کجا داریم میریم.

با حالت گیج و ترسیده‌ای گفت:

-لیلی خودت چی فکر می کنی؟

دستم رو چسبوندم بین پنجه هاش و گفتم:

-داریم می ریم ماه!

خنده نخودی کرد و گفت:

-اره.

پاهام رو بیشتر به زمین سفینه فشار دادم و پرسیدم:

-ماهدخت و ماه کی هستن؟

خرگوش برگشت و با حالت جالبی از خودش گفت:

-نمی دونم ولی اون جور که اقا جون گفت فکر کنم ماه منظورش خود ماه بود؛ اما

ماهدخت می تونه یه زن زیبا باشه.

ادامه جوابش اضافه کرد.

-لیلی یه زن چجوری می خواد تو ماه زندگی کنه؟

با خنده بهش نگاه کردم و گفتم:

-به افسانه‌ها اعتقاد نداری؟

با حالت مسخره‌ای دستش رو، رو دماغش گذاشت و گفت:

-تو اعتقاد داری بسته!

باز چشم و ابر و اومدم و روم رو سمت فرمون عجیب و غریبش کردم.

با تکون های سفینه ترسیده توت ( خرگوش ) رو بیشتر به خودم چسبوندم؛ اما ان قدر تق تق کرد که سقوط کردیم و افتادیم روی ماه. با تعجب به اطراف خیره شدم. یا خدا اینجا کجا بود چقدر... چقدر قشنگ بود.

-می بینی ارزوم برآورده شد.

با تعجب به همه جا نگاه می کردم که گفت:

-چه جالبه اینجا.

خندیدم و گفتم:

-خیلی، کاشکی اقا جونم اینجا بود.

با تعجب و شکاکی برگشت سمتم.

-یعنی نفهمیدی که اقا جونت میاد و میره.

بهش نگاه کردم و گفتم:

-یعنی چی؟

دستش و گذاشت روی گوشاش و اونا رو به پایین کشید هم زمان هم گفت:

-یعنی هی میاد اینجا.

با دستم گوشاش رو ازاد کردم و گفتم:

-از کجا فهمیدی؟

دوباره با لجبازی گوشاش رو گرفت تو دستش و ادامه داد.

-دیدی آخرین بار بهت گفت به ماهدخت و ماه سلام برسون.  
با ترس بهش خیره شدم و گفتم:

-اره... ولی... ولی... ای وای!

با تعجب و ترس نگاهم کرد و گفت:  
-چیشد؟

نفسم رو تو سی\*نه حبس کردم، دوباره ازادش کردم و گفتم:  
-ما داریم نفس می کشیم توت.

مثل خنگ‌ها نگاهم کرد و گفت:  
-خب اره دیگه.

با تعجب نگاهش کردم و ادامه دادم.

-خب دیوونه اینجا ماه، اکسیژن نیست چرا خفه نمی شیم؟  
قبل از اینکه چیزی بگه شخصی گفت:  
-چون تو خواهر ماهدختی دیگه.

با تعجب به پشت برگشتم، زن خوشگلی با چند تا گردالی کوچولو دوروبرش که مثل  
ماه بودن اومد سمتم.

-شما؟

زن نزدیک‌تر اومد و گفت:

-من ماهدختم ملکه اینجا؛ و البته خواهر تو لیلی کوچولو، فکر نمی کردم انقدر زود  
بیای پیشم و البته به پدربزرگ گفتم که این کار خیلی خطرناکه، می ترسم اتفاقی که  
برای من افتاد برای تو هم رخ بده لیلی!  
با بغض و صورت مثل گچم بهش خیره شدم.

-من ابجی دارم؟

با لبخند گفت:

-اره عزیزم.

با تعجب گفتم:

-واقعا! پس، پس تو چرا تو ماه زندگی می کنی؟

صورتش درهم رفت و گفت:

-خب بهت میگم اما اول بیا اینجا رو بهت نشون بدم لیلی.

بعدم اون چند تا گردالی کوچولو که روی صورتشون چیزهای توپ توپی بود اومدن سمتم البته اون گردالی ها خیلی شبیه ماه بودن انگار که ماه رو کوچولو کرده باشی.

دستم و گرفتن و کشیدن سمت ماهدخت، یکیشون توت رو ب\*غل کرد و افتاد دنبالمون.

\*\*\*

وارد یه جای جالب با تم خاکستری و نورانی شدیم، همه چی مثل ماه بود، درخشنده.

-ولی خیلی به هم رفتیم از نظر ظاهری نه! لیلی؟

با خنگی گفتم:

-خب اره.

راست هم می گفت چشمای من درشت بود؛ اما چشمای اون کشیده البته این یه شباهت نمیشد مثلا می تونستم بگم موهای اون نارنجی بود موهای من طلایی! نه بازم این شباهت نمیشد شاید اصلا شبیه هم نبودیم. دروغ بود ما اصلا شبیه هم نبودیم.

-خب؟

دستش و گذاشت روی دستام و گفت:

-چپشده؟

با اعصابانیت گفتم:

-دیگه بسته می‌خوام برم خونه.

یهو کلافه شد و ادامه داد.

-نه دیگه!

بدتر داد زدم.

-یعنی چی؟

با اعصابانیت بهش خیره شدم. اونم با چشم و ابرو اومدن دستم رو گرفت و کشید به

سمت اتاقی توی حفره‌های ماه بردتم و پرتم کرد تو اتاق.

-استراحت کن لیلی میام دنبالت تا بریم و بهت همه جا رو نشونت بدم. فعلا هم خونه

نمیرید.

بعدم با اشاره دست به اون چند تا گردالی ماه گفت که توت رو ب\*دن بغلم. اومد جلو و

رهاش کرد توی بغلم.

سرم رو روی بالش ابریشمی گذاشتم و توت رو ب\*غل کردم. من باید می‌رفتم فرار از

اینجا خیلی بهتر بود با اینکه اذیتم نکردن؛ اما از نظر من که یه دختر کوچیکم گرفتن

ازادی یک نفر بزرگترین قتل و اذیته گرفتن راحتی یک فرد می‌تونه به معنای کشتن

روحش باشه و من الان دوست دارم برگردم زمین، برگردم به خونه خودم.

-توت بیا بریم خونه.

با ناراحتی بهم خیره شد و گفت:

-چجوری؟ سفینه خر\*اب شده!

هیچی نگفتم و روم رو سمت مخالفش کردم. خسته شده بودم بعضی ارزوها نباشن

بهتر. با صدای در روم رو سمتش کردم. دوباره ماهدخت با اون لباس سبز دریابیش و

موهای به هم پیچیده‌اش نشست رو به روم، بهش نگاه کردم، تنها چیزی که فهمیدم

این بود امکان نداره اون خواهرم باشه، ما اصلا شبیه هم نبودیم، لبای غنچه قرمزش رو

روی هم فشرد و یهو به حرف اومد.

-لیلی؟ باور کن دوست ندارم اینجا اذیت بشی و اگه دوست داشته باشی بعد از گذشت  
یه هفته میتونی بری خونه، اما قبلش با من بیا.

با آرامش از تخت بلند شدم و به سمتش رفتم دوباره یکی از اون گردالی‌ها توت رو  
بغلش گرفت که باعث درومدن صداش شد.

-اه مگه اشغال بلند می‌کنی، لیلی! یه چیزی به اینا بگو.

شبيه بچه‌ها بهم نگاه می‌کرد؛ اما سعی کردم اصلا به روم نیارم که صداش رو شنیدم!  
من و به سمت توده بزرگی از تمشک برد.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

-تو ماه تمشک؟

خندید و ملیح گفت:

-خب اره!

خندیدم و یکیشون رو گذاشتم تو دهنم طعم شیرین و ترشی داشت انگار که باهم  
قاطی بشن.

-چه خوشمزه است.

خندید و سرش رو تکون داد.

دوباره دستم رو گرفت و به سمت جای دیگه‌ای برد؛ اما اینجا درخت‌های سفید و  
نقره‌ای قاطی بودن. توت که تو دستش پر از تمشک بود حین خوردنشون چشماش  
چهار تا شده بود.

-مگه برگ نقره‌ای هم داریم؟

خندید و باز سر تکون داد.

-تو ماه اره!

با خنده رو بهش کردم و گفتم:

-میشه یه کیف بهم بدی؟

بدون هیچ حرفی کیف صورتی خودم رو بهم داد.

یه پارچه‌ی ابریشمی هم که مثل جعبه با کش بسته شده بود بهم داد.

-برای اقا جون برگ درخت نقره‌ای و تمشک ببر اون دوست داره.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-حتما، باشه.

رفت پشت درخت و با لباس کوتاه قرمز رنگی اومد بیرون سمتم اومد و گفت:

-اینجا رو با ابریشم و یه پارچه دیگه که خیلی نرمه و اصل ماهه براتون دوختم.

لباس قرمز رو داد بهم تا برم و بپوشم بعد از پوشیدنش دو تا کفش سفید بهم داد.

-بپوششون.

سرم رو تکون دادم و پوشیدم.

موهام رو با کشای نرم بست و چند تا گردنبند و دست بند که خودش با الماس و زمرد

و یاقوت‌های اونجا ساخته بود داد دستم. با بدبختی دنبال اینه بودم؛ اما با اشاره دستش

به سمت دریاچه رفتم؛ اب دریاچه این قدر زلال بود که می‌تونستم خودم رو ببینم،

چقدر بهم می‌اومد.

-ممنونم.

خندید و گفت:

-لباسای اقا جون رو هم گذاشتم توی کیف.

\*\*\*

پاهام رو تکون می‌دادم و از بالای درخت نگاهش می‌کردم، پایین نشسته بود و موهایش

رو باز کرده بود تا من ببافمشون، انقدر موهای بلند بود که می‌تونست منم عاشق

خودش بکنه. نخودی خندیدم که گفت:

-به چی میخندی؟

باز خندیدم و گفتم:

-به اینکه منی که دخترمم می‌تونم عاشقت بشم.

بلند خندید و گفت:

-دیوونه یعنی انقدر خوشگلم؟

سکوت کردم و باز خندیدم. بافت موهایش که تموم شد از درخت بالاتر رفتم، دستم رو

بردم بالاتر و از بین شاخه‌ها چند تا شکوفه کندم. شکوفه‌ها رو به موهای بافته شدش

زدم و با چند تاشون تاج گل درست کردم.

-خب تموم شد.

خندید و دستش رو به موهایش زد. با جیغ جیغ گفتم:

-ا دیوونه چیکار می‌کنی، دست نزن.

با تعجب برگشت و گفت:

-اولا زشته به من میگی دیوونه بعدم من فقط چهار سال ازت بزرگ‌ترم، البته ربطی به

حرف تو نداشت؛ ولی... ..

با تعجب و بهت نگاهش کردم و گفتم:

-واقعا؟ اما می‌خوره بیست ساله باشه!

خندید و با ناز گفت:

-دیگه دیگه. تو ماه سن کمتر میشه، البته نصفش هم به خاطر جادو ماهه.

سرم رو خواروندم و گفتم:

-جادوی ماه؟

سرش رو تکون داد و گفت:



-آره. یه جادوی خیلی بزرگ که بیشتر ماهزاده‌ها دارنش، تو هم داریش چون مامان تو رو تو یکی از قصرهای مریدا ماه به دنیا آورد.

باز با تعجب بهش نگاه کردم و پرسیدم:

-ماهزاده‌ها؟ مریدا کجاست؟

لبخند زد و ادامه داد:

-ماهزاده‌ها منظور از چهار دسته موجوداتی هست که تو ماه به دنیا اومدن، دسته اول الهه‌های ماهی که خودت فکر کنم می‌دونی دم‌هایی مثل ماهی دارن و عنصرشون آب، دسته دوم پری‌های ماهی مثل عروسک‌های خیلی خیلی کوچولو می‌مونن که بال دارن و عنصرشون گل و گیاه، عنصر سوم فرشته‌های ماهی هستن که نسخه بزرگ پری‌ها هستن و بال دارن عنصرشون باد، دسته چهارم ما هستیم یعنی ماه‌ماهی‌ها که شبیه انسان هستیم، عنصر خاصی نداریم ولی جادوی ماه داریم که اصلی‌ترین جادوی ماه، و اینکه مریدا یکی از شهرهای سلطنتی ماه هست.

با تعجب گفتم:

-چه جالبه.

به تعجبم خندید و گفت:

-می‌خوای تو این مدت به شهر مریدا هم بریم زیاد با اینجا فاصله نداره.

سرم رو تکون دادم و تایید کردم.

-مرسی.

\*\*\*

بعد از کلی گشتن تو مریدا که یکی از شهرهای ماه بود تو اتاق اومدم، مریدا یک شهر بزرگ بود با آدم‌های خوشگل که بیشتر لباساشون یه تاپ بود با یه دامن بلند که روی زمین کشیده میشد و روی تاپ یه تور بلند نقره‌ای یا طلایی می‌پوشن و روی موهاشون

تاج گل می‌ذارن و اکسسوری‌هاشون رو با یاقوت و عنصرهای دیگه درست می‌کنن. بعضی‌هاشون هم با نگین روی صورتشون طرح میدن. با خستگی روی مبل نشستیم و برای خودم یه کم آب ریختم، آبش یه طعم خاص داشت البته چون که از دریاچه ماه برداشته بودیم.

آب رو که خوردم گذاشتم روی میز و به سمت توت رفتم، با شکم روی تخت خوابیده بود. با خنده و جیغ از پله‌های قصر اومدم پایین و به سمت آشپزخونه رفتم، البته آشپزخونشون دیوارهای زرد داشت با کابینت‌های سفید، کلا یه فضای زرد و سفید بود. همه چیز ست این دو رنگ بود. در یخچال رو باز کردم و یه مقدار پنیر برداشتم، پنیرش سوراخ سوراخ بود و اصل ماه بود. با خنده خوردم و به به و چه چه راه انداختم.

-چیکار می‌کنی؟

خندیدم و گفتم:

-پنیر می‌قولم!

خندید و گفت:

-چی می‌قولی مامانم؟

باز خندیدم و مسخره‌ای نثارش کردم.

-خیلی بهم خوش گذشته! ماهدخت؟

سرش رو بلند کرد و به سمتم نگاه کرد.

-خیلی خوشحالم، چیه؟

خندیدم و گفتم:

-این لباسا چیه می‌پوشی؟

به لباس بلندش که مثل دامن روی زمین کشیده می‌شد و آستین‌هاش تا انگشت‌هاش هم اومده بود اشاره کردم. البته همیشه این جور تیپ نمی‌زد.

-به لباسای من چیکار داری؟

شونه‌هام رو بالا انداختم و خیلی عادی گفتم:

-همین جوری!

دوباره بدون مقدمه پرسیدم:

-حوصله‌ات سر نمیره؟

نگاهم کرد و گفت:

-نه برای چی؟

گفتم:

-من حوصله‌ام سر رفته.

با خنده گفت:

-چون تو خیلی وقته ماه نیومدی!

سرم رو سمتش بردم و گفتم:

-چپشده که من رفتم زمین مگه مامان من و اینجا به دنیا نیاورد؟

با حالت ناراحت گفت:

-از قدیمم گفتن هرکه بامش بیش برفش بیشتر... هر پادشاه و ملکه‌ای یه دشمن بزرگ

خواهند داشت، مادر و پدر ما هم بزرگترین قلمرو ماه رو داشتن، پادشاه مریخ طمع کرد

و ریختن داخل ماه غارت کردن و خیلی‌ها رو کشتن برای همینه الانم افراد کمی اینجا

هستن. مامان مجبور شد برای محافظت ازت تو رو با پدر بزرگ بفرسته زمین.

با بهت و تعجب و کمی ناراحتی نگاهش کردم یهو پرسیدم:

-چرا تو رو نفرستاد؟

انگار که دیگه این بحث رو دوست نداشته باشه بلند شد و به سمت بیرون رفت. هنوز به

اتاقش نرسیده بود که پرسیدم:

-مامان و بابا چیشدن؟

سرش رو برگردوند و گفت:

-پادشاه مریخ جلوی همه آتیششون زد.

نفسم حبس شد و هیچی نگفتم. دوباره پرسیدم:

-چیشد که بعد از این همه جنایت دوباره ماه آزاد شد؟

با کلافگی برگشت و سرسری جواب داد:

-چون که جادوی الهه ماه‌ماهی که یکی از ما دوتااست به اون قلبه کرد.

با تعجب پرسیدم:

-جادوی کدممون بود؟

باز تندتند جواب داد:

-نمی‌دونم، نفهمیدیم.

دیگه هیچی نگفتم و به سمت اتاق رفتم. مطمئن بودم داره یه چیزی رو ازم پنهون

می‌کنه؛ اما اگه من لیلی هستم می‌فهمم که چی رو داره پنهون می‌کنه.

بعد از نیم ساعت دراز کشیدن و استراحت باز اومدم پایین، رو به روی ماهدخت نشستم

و گفتم:

-نخوابیدی؟

چشماش رو مالید و گفت:

-ما زیاد نمی‌خوابیم تنها روزی نیم ساعت اجازه خواب داریم.

با تعجب گفتم:

-وا چرا؟

خندید و گفت:

-برامون خیلی بهتره.

شونه‌هام رو بالا انداختم و گفتم:

-نمی‌دونم والا.

باز گفتم:

-من گشتمه.

سرش رو به سمتم کرد و ادامه داد:

-منم گشتمه بیا بریم یه مقدار تمشک و پنیر و ماهی پولکی بخوریم.

سرم رو تکیه دادم و تو آشپزخونه رفتم.

بعد از خوردن غذا تصمیم گرفت که بهم یاد بده با یاقوت‌هاشون دستبند درست کنم،

بعدم چند تا عکس باهم گرفتیم.

\*\*\*

امروز برای ماهدخت خبر اومد که فضا نوردها اومدن اینجا تصمیم گرفت خیلی زود بگه

که بیارنشون پیشش. گردالی‌ها یک زن و مرد رو آوردن داخل هنوز اون حباب‌های گرد

روی سرشون بود؛ اما با دستور ماهدخت در قصر رو بستن و اون حباب‌ها رو در آوردن.

انگار که متعجب شده بودن که تو قصر می‌تونن نفس بکشن. زن لبای نازک و موهای

بلوندی داشت، مرد موهای قهوه‌ای بود و روی صورتش ریخته بود. با تعجب در گوش

ماهدخت گفتم:

-می‌خوای چیکارشون بکنی؟

همون جووری آروم گفت:

-تهدیدشون می‌کنم که ساکت بشن و به کسی از ما چیزی نگویند اگه هم قبول نکنن

بهشون پودر دروغ میدم.

با ترس گفتم:

-چی؟ با همه این رفتار رو دارید!

با حالتی عجیب گفت:

-خب آره، اونا با گشتن می تونن ما رو پیدا کنن؛ ولی وقتی یه چند تا فزانورد به دروغ بگن که تو ماه چیز خاصی وجود نداره و همه چی عادیه همه باور می کنن حتی ما بهشون چند تا عکس از جاهای خوب ماه می دیم تا اون ها رو نشونشون بدن.  
هیچی نگفتم و رفتم بالا، خب باید ازش اینم می پرسیدم که اگه بفهمن شما وجود دارید چی میشه؟ که البته من چقدر خنگم معلومه انسان ها پر از طمع هستن، مطمئنا اگه بفهمن ماه رو هم مثل زمین نابود می کنن. رفتم بالا و با چند تا پری صحبت کردم.  
بعدم لباس هامون رو عوض کردیم. باز پایین رفتم و به ماهدخت گفتم:

-ماهدخت! میگم اون فزانوردها چیشدن؟

پاهش رو روی هم انداخت و گفت:

-مجبور شدم بهشون پودر دروغ بدم.

سرم رو انداختم پایین و نشستم رو به روش گفتم:

-برای آقا جون دلم تنگ شده.

لبخند زد و گفت:

-دو روز دیگه میری.

گفتم:

-تو نمیای؟

باز سکوت کرد و رفت تو خودش، خسته شده بودم از این سکوت کردنش.

-ماهدخت؟

باز سکوت کرد.

-بازم سکوت؟

باز هم هیچی نگفت خسته از بحث پاهش پاهام رو دراز کردم و یاقوت ژله ای خوردم.

\*\*\*

یه هفته گذشته بود و می‌دونستم وقت رفتنه. سفینه هم درست شده بود. البته من هیچ وقت نفهمیدم که اون سفینه بود یا نه، شایدم یه ماشین زمان بود که حتی بدون روندن خودش حرکت می‌کرد در هر صورت هیچ کس نفهمید.

با اشک برگشتم سمتش و گفتم:

-تو مگه خواهرم نیستی؟ چرا پس نمیای زمین؟

اشک‌هاش رو پاک کرد و گفت:

-چون نمی‌تونم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-چرا؟

هق‌هق‌هاش بیشتر شد و گفت:

-هر کسی تو این دنیا نفرت، کینه، دورویی و هو\*س داشته باشه تاوانش رو میده. لیلی

اون ماهی که تو آرزوش رو داری بری اونجا که البته اومدی، برای هرکسی آرزو نیست،

من تمام عمرم تلاش کردم از اینجا برم، من بذر نفرت و هو\*س و کینه رو تو دلم

کاشتم و حالا... نابود شدم، لیلی سعی کن تو زندگیت هیچ وقت مثل خواهر بزرگت

نشی، خدا حتی از ماهم بزرگ‌تره حواسش به هممون هست. حتی به آدم بدا، اما من

بعد از خوبی خدا بهم و بخشش دوبارش هم، درست نشدم با اینکه خدا هزار بار

می‌بخشه؛ اما بنده‌هاش نمی‌بخشن. یادت باشه لیلی کار خوب بکنی به خودت بر

می‌گرده و حتی اگه کار بد کنی باز اون شخصی که ضربه می‌خوره، تو هستی.

-چیکار کردی مگه؟ خدا می‌بخشت مطمئنم.

باز گریه کرد و ادامه داد:

-لیلی من... من... طمع کردم... و... با پادشاه... مریخ... هم دست شدم.

با تعجب، بهت، ترس و حتی عصبانیت بهش خیره شدم.

-چی؟

اشک‌هاش رو پاک کرد و ادامه داد:

-خدای ماه هم... من و به خاطر خیا\*نت... و طمعی که کردم مجازات کرد. شاید برات

سوال باشه چرا مادر تو رو نجات داد و من رو نه... چون که من خودم... می‌خواستم...

بکشمت؛ ببخشید... ببخشید... لیلی... من... و... ببخش.

دیگه حتی نمی‌تونستم بهش نگاه کنم، فقط زیر ل\*ب پرسیدم:

-مجازات چی بود؟

باز هق‌هق کرد و گفت:

-مجبور شدم تا آخر عمر توی ماه بمونم توی اتاقم و سلول تنهایی.

با عصبانیت بلند شدم و داد زدم.

-همش حقته!

گریش بیشتر شد و سرش رو روی پاهاش گذاشت. پشیمون از حرفم رفتم بغلش و

گفتم:

-من نمیرم.

با تعجب سرش رو بلند کرد و گفت:

-چی؟ قربونت بشم من! لیلی ولی تو باید بری نمی‌تونی پیشم بمونی.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-خدای ماه کیه؟ کجاست؟

با چشمای اشکیش نگاهم کرد و گفت:

-می‌خوای چیکار... پدر ماهه زیاد بهش... خدا نمی‌گیم چون واقعا خدا نیست مثل یه

وزیر می‌مونه بعد از کشتن پادشاه مریخ رفت به مریخ تا اونجا با ملکه‌ی مادر زندگی



بکنه.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-باشه خداحافظ.

با گریه و تعجب نگاهم کرد.

-مگه نگفتی نمیری؟

سرم رو به مخالف نشون دادم و رفتم بیرون، سوار سفینه شدم و توت رو روی پاهام نشوندم، تو این مدت خیلی بهش خوش گذشته بود و با گردالی ماه‌ها بازی کرده بود. ماهدخت با چشم‌های اشکی و امیدوار نگاهم می‌کرد؛ اما من بدون نگاه کردن بهش دکمه سفینه رو زدم. سفینه باز تکون خورد و شروع کرد به حرکت کردن. انگار دیگه ماهدخت هم امیدی نداشت به برگشتنم چون قطره‌های اشک آروم‌آروم روی گونه‌هاش می‌غلتید. سفینه داشت به سمت زمین حرکت می‌کرد؛ اما با زدن اسم مریخ به اونجا رفت. خیلی بیشتر تکون خورد دستم رو روی شیشه‌ی بالای سرمون گذاشتم و قفلش کردم. چشم‌هام رو بستم تا می‌رسیدیم مریخ باید می‌خوابیدم. ترسی هم نداشتم این سفینه مثل یه موجود زنده خودش خوب می‌دونست باید چیکار کنه.

\*\*\*

با صدای توت (خرگوش) و تکون‌های سفینه بیدار شدم. به اطراف نگاه کردم، شیشه رو باز کردم و از سفینه پایین اومدم. اینجا هم می‌تونستم نفس بکشم و این واقعا برام جالب بود. خاک مریخ یا بهرام\* مقداری به رنگ نارنجی می‌زد؛ اما کمی هم شبیه... سرم رو تکون دادم انگار که نمی‌تونستم به چیزی تشبیه‌اش کنم. برام عجیب بود، خرگوش رو ب\*غل کردم و شروع کردم به راه رفتن. اینجا پرنده هم پر نمی‌زد البته چرا پرنده اینجا باید پر بزنه.

\*فارسی این سیاره بهرام و نام عربی-یونانی آن مریخ است.

اینجا مریخ! به خودم دیوونه‌ای گفتم و حالا بین کلی آدم بودم البته آدم‌هایی با صورت‌های سبز و آبی و با چهار تا پا.

ترسیده به سمت یکیشون رفتم و گفتم:

-سلام... ببخشید من... من... می‌خواستم که ملکه‌ی مادر و پدر ماه رو ببینم، کجا میتونم ببینمشون؟

انگار که اصلاً متوجه حرفام نمیشد به صورت عجیبی شروع کرد حرف زدن؛ اما یهو سکوت کرد و با حالت تعجب بهم گفت:

-تو زمینی هستی؟

من که خشکم زده بود و با بهت نگاهش می‌کردم سرم رو تکون دادم و گفتم:

-بله... بله.

خندید و گفت:

-اوپس... .

بعد هم روش رو به طرف مخالفم کرد و یهو با داد گفت:

-زود باشید... زود باشید... این دختر رو بگیرید!

من که کاملاً خشکم زده بود به افرادی نگاه کردم که با زور و قدرت گرفتند و به سمت در بزرگی بردن. پرتمون کردن داخل اتاق و بعد رفتن. با ترس بلند شدم و به سمت توت گفتم:

-به نظرت می‌خوان چیکارمون کنن؟

با صدای باز شدن در ساکت شدیم و به زن زیبایی که با نگین زیر چشماش رو تزئین کرده بود و به لب‌هایش رژ بنفش زده بود خیره موندیم، زن لباس سبزآبی پوشیده بود و به شکل زیبایی وارد اتاق شد. پشتش مردی قد بلند، با ریش و هیكلی تنومند اومد. جلوم نشستن و با تعجب نگاهم کردن. زن بدون مقدمه شروع کرد به صحبت.

-من ملکه‌ی مادر هستم دختر جون و اگه من رو بشناسی می‌دونی که می‌تونم نابودت کنم، پس بگو برای کدوم سیاره کار می‌کنی؟

جمله‌ی آخر رو جووری داد زد که ترسیده تکونی خوردم و گفتم:

-به خدا من... من... از طرف هیچ‌جا نیومدم من از زمین اومدم بعدم رفتم ماه تا خواهرم... ..

با داد پرید وسط حرفم و گفت:

-ببینم از طرف ملکه‌ی عطارد اومدی جاسوسی؟ شایدم از طرف پرنس زهره اومدی؟ حتی امکان داره پدر مشتری فرستاده باشدت مگه نه؟

خسته از مکالمه با این زن گفتم:

-من لیلی هستم. اومدم تا پدر ماه رو ببینم و اینکه اومدم تا یه خواهشی بکنم ازتون اگه بذارید.

یهو انگار بهش برق وصل کردیم که یهو جلوم سجده کرد و با تعجب گفت:

-اوه لیلی تو برگشتی؟

سرم رو تکون دادم. پدر ماه با لحن مهربونی دستش رو روی شونم گذاشت و گفت:

-اوپس، لیلی ببخشید به خاطر این استقبال... بالاخره ما دشمن زیاد داریم دیگه. حالا خوبی عزیزم چیشد اومدی اینجا... پدر بزرگت بالاخره اجازه داد، اون خیلی مرد لجبازی بود.

خندیدم و گفتم:

-بله اومدم چون خیلی آرزوی اینجا اومدن رو داشتم؛ فقط من خیلی زود باید برگردم خونه، ولی قبلش یه خواهش داشتم.

دستش رو کرد توی ریشش و گفت:

-بگو جانم.

لبخند زدم و گفتم:

-راستش من می‌خوام ماهدخت رو ببخشید.

یهو با تعجب و بهت بهم گفت:

-چی عزیزم؛ ولی این همیشه! اون به سیارمون خ\*یانت کرد، این اصلا همیشه اون یه ...

ملکه‌ی مادر یهو برگشت و گفت:

-دیوونه شدید، گلم این اصلا امکان نداره همیشه.

با عصبانیت گفتم:

-یعنی چی که همیشه، اگه بخوام حساب کنیم الان ملکه‌ی مادر بیشتر از ماهدخت

گناهکار؛ چون که زنش بوده!

پدر ماه با خنده گفت:

-اوپس، عزیزم ملکه مادر که با شوهرش هم دستی نکرده... اون فقط زنش بوده و اینکه

خب یه مدت می‌خواست بدتش دست انجمن پلیس اورانوس، ولی ماهدخت به خاطر

اینکه طمع کرد و خواست کل سیاره رو مال خودش بکنه گناهکار محسوب میشه.

دستم رو زیر چونم زدم و گفتم:

-تو رو خدا... اون پشیمونه. یه کاری بکن دیگه به خدا خیلی دوست دارم اونم بیاد

پیشم.

با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

-با من بیا.

دستش رو گرفتم و به سمت اتاق پشت قصر رفتیم اتاقی با در سفید، در رو باز کرد و

وارد شدیم، همه جا سفید بود. دیوارها، مبل‌ها و تزئینات، کاشی‌ها، فرش‌های نرم و

پشمکی سفید.

با تعجب به کتابخونه سفید رو به روم خیره شدم تنها چیزی که این قانون سفید رو به هم میزد کتاب‌های داخل قفسه‌ها بودن.

یهو بال‌های سفیدی از پشتش در اومد و کمرم رو گرفت. پرواز کرد به سمت بالای اتاق، برعکس بقیه اتاق‌ها این اتاق سقف نداشت همش ابر بود بین ابرها قفسه کتاب‌های بیشتر، با تعجب به اطراف خیره بودم که نشوندتم روی یکی از ابرها، با ترس بهش گفتم:

-اما... الان می‌افتم.

سرش رو مخالف تکون داد و گفت:

-نه نترس سقوط نمی‌کنی.

با جیغ گفتم:

-چجوری، الان می‌افتم!

خندید و گفت:

-نه بابا نمی‌افتی دختر انقدر جَو نده!

با بغض گفتم:

-ماهدخت رو می‌بخشی؟

با ناراحتی دستش رو روی سرم گذاشت و گفت:

-عزیزم این کتاب رو بذار بیارم نگاه کن باهم قوانین رو بخونیم بعد قضاوت کنیم.

سرم رو تکون دادم که با جادوی دست‌هاش کتابی رو سمتم آورد، صفحه‌ای رو باز کرد و روی دستام گذاشت.

-خب این قسمت رو بخون نگاه چی گفته.

با صدای بلند شروع کردم به خوندن اون قسمت.

-فرد خیانتکار تا ابد به جایی که بهش خ\*یانت کرده و طمع آن را داشته اسیر می‌شود

و هیچگونه بخششی در کار نیست!

-چی این... این نامردیه... من مگه ملکه ماه نیستم؟ پس من دستور میدم این قانون تعویض بشه.

یهو با ناراحتی و عصبانیت گفت:

-لیللی! فکر می‌کردم دختر عادل‌ی باشی یعنی چی؟ همیشه قانون رو تعویض کرد این قانون از زحل اومده و هیچ ملکه‌ای جز ملکه حلقه‌ای نمیتونه تغییرش بده.  
با خنده گفتم:

-ملکه... ملکه حلقه‌ای؟

باز خندیدم و گفتم:

-چه مسخره!

با ابروهای گره خورده بهم گفت:

-باشه چون من تو و پدربزرگت رو خیلی دوست دارم باهم میریم زحل شاید تونستیم ملکه حلقه‌ای رو راضی کنیم. البته جلوش به اسمش نخند، قاطی می‌کنه!

سرم رو تکون دادم و خوشحال بهش گفتم:

-باشه از ابر بیارم پایین!

دست‌هاش رو روی کمرم حلقه کرد و آوردتم پایین. با ذوق به سمت اتاق اولی رفتم و به ملکه‌ی مادر گفتم:

-پدر ماه گفتن که میریم زحل؛ آماده بشید.

بدون هیچ سوالی سرش رو تکون داد و راه افتاد.

\*\*\*

با هیجان سوار سفینه شدم، ملکه‌ی مادر پشت پیش پدر ماه نشسته بودن و درباره چیزی صحبت می‌کردن.

-خیلی خوشحالم؛ ولی به نظرتون ملکه حلقه‌ای موافقت می‌کنه؟

پدر ماه شونه‌هاش رو بالا انداخت و گفت:

-امیدوارم، ولی لیلی خودت مطمئنی چون که ماهدخت یه بار می‌خواست تو رو بکشه!  
با ناراحتی و بغض گفتم:

-نمی‌دونم یه آدم چطوری می‌تونه که بخواد خواهر کوچیکش رو بکشه؛ ولی یه چیزی که خوب می‌دونم اینه که اون تغییر کرده. پدر ماه من یه چیزی که از پدربزرگم خوب یاد گرفتم این بود که باید بخشید چه کسی که بهت بدی کرده چه خوبی!  
ملکه‌ی مادر با خنده گفت:

-چرا خوبی حالا، برای چی کسایی که خوبی می‌کنن رو باید بخشید؟  
با بغض گفتم:

-می‌دونید بعضی از خوبی‌ها از نظر بعضی مردم خوبیه؛ ولی شاید طرف مقابل راضی نباشه و این میشه یه خوبی دردناک که از صدتا بدی بدتر!  
دوتاشون سرشون رو تکون دادن و پدر ماه گفت:

-لیلی خیلی خوبه که با این سن از منم بیشتر می‌دونی و تونستی همه رو درک کنی که البته می‌دونم کی این اخلاق رو بهت داده، پدربزرگت هم یه کی مثل خودته، لجباز ولی با درک بالا.

لبخند زدم و باز به جلو خیره شدم.

\*\*\*

بعد از مدتی تونستیم برسیم زحل بدون هیچ درنگی به سمت قصر رفتیم و با بدبختی تونستیم وارد اتاق ملکه حلقه‌ای بشیم. ملکه زنی با موهای مشکی و چشمای درشت آبی بود که با لباس سرخی روی مبل لم داده بود. پدر ماه سرش رو بالا گرفت و با قدرت گفت:

-سلام ملکه حلقه‌ای. ...

نتونست حرفش رو کامل بزنه چون من باز به اسم این ملکه خندیدم. پدر ماه چشم غره‌ای بهم رفت که توت و ملکه‌ی مادر خندیدن، بعد ادامه داد:

-امیدوارم حالتون خوب باشه، ملکه عزیز ما اینجا اومدیم تا خواهشی ازتون بکنیم. ملکه حلقه‌ای بدون هیچ مکثی شروع کرد به صحبت کردن.

-اوه، ماه پدر! انقدر رسمی با من صحبت نکن و البته من این دختر رو می‌شناسم و البته خبر دارم برای چی اومده، لیلی ملکه آینده ماه و اینکه می‌دونم به اسم من می‌خندی، پدر بزرگتم همیشه به اسمم می‌خندید، من و اون رفیق بودیم. خندیدم و گفتم:

-معذرت می‌خوام؛ ولی حالا که می‌دونید برای چی اومدیم کمکمون می‌کنید؟ سرش رو به مخالفت تکون داد و گفت:

-لیلی جان! ماهدخت یه خیانتکار برای تمام سیاراته و خ\*یانت اون باعث شد که خیلی از دشمن‌ها ازمون سو استفاده بکنن! با اخم گفتم:

-اون عوض شده.

با ناراحتی گفت:

-اما وضعیت و دشمن‌هامون و البته ملکه‌ها و پادشاه‌ها عوض نشدن. با بغض گفتم:

-لطفا!

با ناراحتی گفت:

-نمیشه لیلی بهتره زودتر برگردی زمین تا هم خودت هم ما آزار نبینی. سرم رو تکون دادم و گفتم:



-ممنونم؛ ولی واقعا دیگه هیچ راهی نیست؟

سرش رو به مخالف تکون داد و گفت:

-نیست، دیگه هیچ راهی نیست.

با بغض بغلش کردم و از همشون خداحافظی کردم. با توت سمت سفینه رفتیم و سوارش شدیم، حرکت کردیم به جایی که دلم نمی خواست بدون ماهدخت برم. وقتی به زمین رسیدیم سفینه رو سرجاش گذاشتم و به سمت خونه رفتم.

در داخل خونه رو باز کردم و توت رو توی ایوان گذاشتم تا بازی کنه. با بغض و اشک‌های مزخرف روی گونه‌ام به آقاجونی که خوابیده بود نگاه کردم. با دست‌هام روی شونه‌اش زدم و با گریه گفتم:

-آقاجون بیا من اومدم.

با تعجب از خواب بیدار شد و با خوشحالی بغلم کرد و گفت:

-لیلی عزیزم، برگشتی! لیموی من، خوش گذشت بهت؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-آره، خیلی خوب بود؛ براتون چند تا لباس با نخ ابریشم و چند تا توت و یاقوت آوردم. برگ نقره هم آوردم؛ ولی نتونستم ملکه‌مادر و پدر ماه و البته ملکه حلقه‌ای رو راضی کنم.

پدربزرگ باز به اسم ملکه حلقه‌ای خندید و گفت:

-عزیزم می‌دونستم اگه ماهدخت رو ببینی پافشاری می‌کنی برای اومدن اون هم؛ اما

اشکالی نداره تو الان پیش من هستی لیمو کوچولو.

دماغم رو فشار داد و خندیدم، باز رفتم تو بغلش و گفتم:

-خیلی دوست دارم آقا جون.

لبخند زد و گفت:

-من بیشتر لیمو کوچولو.

\*\*\*

یه ماه گذشته بود از اومدنم به زمین و خیلی خوشحال بودم؛ اما خب بازم دلم برای ماهدخت تنگ می‌شد. اون یه دختر خوب بود که پادشاه مریخ وسوسه کرده بودتش؛ اما الان پشیمون بود. از فکر اومدم بیرون و با صدای در حیاط پریدم سمتش و در رو باز کردم؛ اما با دیدن قیافه پدر ماه و ملکه مادر و ملکه حلقه‌ای خشکم زد.

-اینجا... اینجا... اومدید؟

پدر ماه خندید و گفت:

-دلمون برات تنگ شده بود لیلی.

خندیدم و گفتم:

-منم.

ملکه حلقه‌ای خندید و گفت:

-نمی‌ذاری بیایم تو؟

خندیدم و در رو باز کردم، اومدن تو و روی مبل‌ها نشستن، پدر بزرگ رو صدا کردم. با دیدنشون خیلی خوشحال شد رفتم آشپزخونه و با شربت بهار نارنج ازشون پذیرایی

کردم. پدر ماه گفت:

-لیلی در رو بستى؟

خندیدم و گفتم:

-بله.

با بهت گفت:

-ا؛ ما دو نفر دیگه رو هم با خودمون آورده بودیم.

با بهت گفتم:

-ای‌وای ببخشید الان در رو باز می‌کنم.

سمت در رفتم و دوباره بازش کردم؛ اما این دفعه با دیدن ماهدخت کامل خشک شدم و حتی نتونستم حرفی بزنم.

-ماهدخت!

خندید و باذوق بغلم کرد و گفت:

-دلم برات تنگ بود خواهری.

خندیدم، بغلش کردم و داخل خونه آوردمش، پشت اون یه گردالی ماه هم اومد تو که اونم به داخل پذیرایی بردم.

پدربزرگ با دیدن ماهدخت گریش گرفت و گفت که دلش براش تنگ شده بوده.  
پدر ماه با بغض گفت:

-الان منم گریه می‌گیره، لیلی این گردالی ماه رو برات آوردیم تا مثل توت ازش مراقبت کنی و هدیه ما از ماه برای تو و اینکه ماهدخت بخشیده شد و این ثابت شد که اون واقعا تغییر کرده و پشیمونه، امیدوارم تا آخر عمرتون با خوشحالی زندگی کنید.  
ازشون تشکر کردم و با ذوق گونه ماهدخت رو بو\*سیدم. همشون رو ب\*غل کردم، همه داخل پذیرایی نشستیم و شربت بهار نارنج خوردیم. بعدم کلی حرف زدیم. شب موندن تا بخوابن و انگار آقاجون راضیشون کرد که یک ماه بمونن. به نظر می‌رسید همه داخل اتاق‌هاشون خواب باشن من و ماهدخت و آقا جون باهم تو یه اتاق خوابیدیم.  
توی جام چرخی زدم و دوتاشون رو توی بغلم گرفتم و آروم گفتم:  
-اندازه تموم دنیا دوستتون دارم.

پایان.

سخن نویسنده:

راستش خیلی خوشحالم که این داستان رو خوندید و امیدوارم راضی بوده باشید. سعی کردم تمام تخیلم رو به کار بگیرم و یه اثر به یاد موندنی خلق کنم. خلاصه که عاشقتونم و اینکه این داستان رو تقدیم می‌کنم به مادر عزیزم و همچنین پدر بزرگم امیدوارم لذت برده باشید.

www.cafewriters.xyz

## کافه نویسندگان انتشارات دیجیتال کتاب متنی و صوتی

اگر تصمیم دارید کتابتان را چاپ کنید یا به تازگی اثری را شروع کنید و آن را به چاپ برسانید، به مجموعه کافه نویسندگان پیوندید

### ✓ نقد و نظارت و راهنمایی رایگان

کافه نویسندگان در راستای نگارش اثری مطلوب به شما یاری می دهد و از ابتدای نگارش یک اثر تا انتهای آن همراه شما خواهد بود. اثر شما در انجمن ما به طور رایگان نقد می شود و شما می توانید با کمک از نقد خود، اثرتان را ویرایش کنید و ایراد هارا اصلاح کنید و به این صورت سطح اثرتان را بالا ببرید و شانس بیشتری برای چاپ داشته باشید.

### ✓ ویراستاری رایگان

اثر شما به صورت رایگان از نظر نگارشی ویرایش می شود و رعایت علائم نگارشی و نکات ویراستاری برای شما یک امتیاز مثبت محسوب می شود.

✓ برگزاری ورکشاپ و کارگاه های آموزشی آنلاین به صورت رایگان در انجمن

نویسندگی کافه نویسندگان

شما می توانید به صورت کاملا رایگان در کارگاه های آموزشی با سرفصل های متنوع شرکت کنید و شرکت برای عموم آزاد است، شما می توانید حتی از ۰ شروع کنید و در انجمن کافه نویسندگان آموزش ببینید و اثرتان را به چاپ برسانید.

### ✓ مشاوره های رایگان

ما برای تمام مراحل از نگارش کتاب تا چاپ و تولید آن به صورت رایگان به شما مشاوره خواهیم داد. ما با مشاوره سعی خواهیم کرد بهترین نتیجه را از اثر خود بگیرید.

### ✓ در کافه نویسندگان هرگز دلسرد نخواهید شد!

اگر اثر شما جهت چاپ تایید نشود، کتاب شما به صورت رسمی در سایت اصلی به صورت دیجیتال منتشر خواهد شد. خبر خوب این است که می توانید نسخه ی فروشی با قیمت توافقی خودتان را هم در فروشگاه اینترنتی کافه نویسندگان انتشار دهید و به آسانی فروش اثر خود را کنترل کنید.

### ✓ نیازی به پرداخت هزینه ی بالای کاغذ ندارید.

با توجه به هزینه ی بالای کاغذ و چاپ، انتشار الکترونیک بهترین گزینه است اما ما در کنار انتشار الکترونیک، چاپ رایگان هم برای شما عزیزان خواهیم داشت.

فکر آن که خودتان برای چاپ کتاب خرج کنید را از سرتان بیرون کنید، چرا که انتشاراتی که به هزینه ی نویسنده اثری را چاپ می کنند منجر به فروش نرسیدن آثار

و جمع آوری کتاب ها در انباری و ضرر و زیان می شود، ما با مشاوره و راهنمایی سعی می کنیم همه چیز به نفع شما تمام شود و در کافه نویسندگان ریسکی نخواهید کرد.

### ✓ اعتماد و اطمینان

اثر شما در انجمن ما محفوظ می باشد و اگر اثری را به ما می سپارید دست ما امانت است، انجمن کافه نویسندگان به تمامی حقوق نویسنده احترام می گذارد و آنان را رعایت می کند. توجه داشته باشید که سودجویان از آثار شما سو استفاده نکنند که سارقان ادبی نیز کم نیستند اما خوشبختانه در کافه نویسندگان می توانید اثرتان را با خیال راحت به دست ما بسپارید تا با اسم خودتان چاپ یا منتشر شود.

### ✓ مجوز رسمی از فرهنگ وزارت ارشاد اسلامی

تمامی فعالیت های مجموعه کافه نویسندگان به صورت قانونی و زیر نظر وزارت ارشاد اسلامی صورت می گیرد.

### ✓ می توانید استعلام بگیرید!

در صفحه ی اصلی سایت و فروشگاه، قسمت پایین صفحه می توانید با کلیک بر روی نماد ها، استعلام معتبر بودن مجوز هارا مشاهده کنید.

### ✓ قرار داد با بهترین ناشران

ما با بهترین ناشران و معتبر ترین های کشور جهت چاپ رایگان آثار شما قرار داد بسته ایم. ما آثارتان را جهت چاپ برای انتشاراتی ها ارسال می کنیم و در راستای بهترین نتیجه و به ثمر رساندن تلاش هایتان همراه شما خواهیم بود.

✓ ما با توجه به نوع اثر و ژانر و محتوا، طبق شناخت انتشاراتی را جهت چاپ انتخاب می کنیم که با توجه به موارد ذکر شده شانس بیشتری داشته باشید، برای مثال یک انتشارات بیشتر رمان های اجتماعی چاپ می کند، اگر اثر شما اجتماعی بود اثرتان را به آن انتشارات ارسال می کنیم.

✓ نویسندگی و چاپ در تمام زمینه ها

فعالیت انجمن نویسندگی ما محدود به رمان دلنوشته و شعر نیست بلکه کتاب های علمی ادبی، دینی، روانشناسی، داستانی، خودیاری، سفرنامه، خاطره نویسی، زندگینامه، داستان های کودکان و... تمامی زمینه های نویسندگی و کتاب فعالیت دارد.

"کافه نویسندگان بهترین گزینه برای به ثمر رساندن تلاش هایتان"

کافه نویسندگان به طور قانونی آثار نویسندگان را انتشار می دهد.



در صورت تمایل به انتشار هر گونه اثر در مجموعه کافه نویسندگان به صورت متنی یا صوتی، با ما در ارتباط باشید.

شما می توانید اثر خود را به ایمیل پشتیبان ارسال کنید تا پس از بررسی های لازم منتشر شود.

www.cafewriters.xyz

[/https://forum.cafewriters.xyz](https://forum.cafewriters.xyz) : انجمن 

[/https://www.cafewriters.xyz](https://www.cafewriters.xyz) : وبسایت 

@cafewriters.xyz : اینستاگرام 

support@cafewriters.xyz : ایمیل پشتیبانی 

ID: @cafewriters\_xyz 

۰۹۹۱۸۸۹۵۵۶۰ 

پایان...